

## کابلیان با خون مینویسند با کوهی از اندوه و ناامیدی



جنگ بسیار شدید بود. تنظیم ها هر کدام بنوبه ی خود بیرحمانه مردم بی گناه را از تیغ می کشیدند. بعد از شهادت فرزندم در روز عید قربان خواستیم از کارته چهار به چنداول کوچ کنیم. چون پوسته امنیتی در کنار خانه ما قرار داشت و از طرف دیگر بعلت باران مرمی، نمی توانستیم از سرک عمومی استفاده کنیم. در فامیل خود دختران جوان داشتیم و می ترسیدیم کسی آنان را از ما برابند. مجبور شدیم با ایجاد شکاف در دیوار خانه های همسایه از یک حویلی به حویلی دیگر خود را به نقطه دورتر برسانیم. از شکاف های ایجاد شده باید یک نفر عبور میکرد. وقتی عروسم که پسرش را هم در بغل داشت از طریق همین راه ها به حویلی ای داخل شد فریاد زد: کاکا جان این جا پر از مرده است. من که حیران بودم چه کنم و چاره ای نداشتم برایش گفتم بگذار پایت را روی مرده ها و از سر آنان بگذر، عروسم چنان کرد.

بالاخره با هزار مشکل به چنداول آمدیم و در مسجد اندرابی فاتحه پسر شهیدم را گرفتیم. من هر سه چهار روز بعد سرب به خانه کارته چهار میزدم تا احوالی از آن جا بگیرم. یکی از روزهای خزان سال ۱۳۷۲ بود که از خانه کارته چهار بطرف چنداول روان بودم. سرک ها بصورت وحشتناک خالی بودند. تا دورها هیچکس دیده نمی شد. به ساحه باغ وحش نارسیده متوجه دو نفر دیگر یکی خردسال و دیگری کلان سن شدم که سوار بر بایسکل با عجله طرف شهر روان بودند.

منطقه باغ وحش بدست جمعیتی ها و وحدتی ها بود. نمیدانم چطور شد که ناگهان مرمی ای از کوههای اطراف آمد و صدای وای وای پیرمرد به گوشم رسید. نزدیک رفتم پیرمرد در حالیکه متشنج بود با فریاد گفت: وای مردم! بچه سیزده ساله ام را کشتند، بچه گکم مرمی خورد.

من نزدیک رفتم، دیدم پسرک هنوز زنده است.

در آن وقت هیچ وسیله ای برای انتقال پسر مرمی خورده تا شفاخانه وجود نداشت. فقط تعدادی کراچی رانان در پل سرخ می بودند و من به پیرمرد گفتم تو همین جا باش، من به پل سرخ میروم و کراچی ای می آورم تا زخمی را ببریم. او قبول کرد. هنوز زیاد دور نرفته بودم که مرد با تلخی و درد سوزنده ای صدا زد: کاکا عینکی، کاکا عینکی بیا، پس بیا، جان را بحق سپرد. حالم بد بود نمیدانستم چه بگویم و چه کنم.

مرد پتویش را هموار کرد و از من خواست تا از دستهای پسرش بگیرم و او را در پتو باندازیم. همین کار را کردیم. مرد گفت: اگر بتوانیم بچه را همین طور که در پتو پیچانده در دو بایسکل انتقال دهیم. من هم که گیج مانده بودم بلا درنگ پذیرفتم و هر دوی ما جسد در پتو پیچانده شده را در بایسکل ها گذاشتیم و روان شدیم.

پیرمرد مثلی که عقل خود را از دست داده باشد صدا کرد. کاکا ایستاد شو. ایستاد شدم و او از من خواست تا جسد را پایین کنیم. ندانستم چه میکند و من هم بلا اراده همین کار را کردم. باز هم او از من خواست تا از یک سر پتو بگیرم و جسد را در جوی کنار سرک گذاشت. پرسیدم چه میکنی؟ با آه سوزنده ای از دلش گفت: چاره ای نیست. خانه ام در چهلستون راکت خورده و شش اولاد دیگرم با مادرشان در زیر خرابه ها مانده اند، من با یگانه اولاد بازمانده ام، آمدن تا برادرزاده هایم را در خیرخانه خیر کنم که بیایند و در بیرون آوردن اولادهایم کمک کنند. حال این جنازه را کجا ببرم. وقت گور و کفن هم نیست. بروم که دیگرها اگر زنده باشند.

گلویش را بغض گرفت و دیگر حرفی نزد، بر بایسکلش سوار شد و با کوهی از اندوه و ناامیدی از نظرم ناپدید گشت.

## کابلیان با خون مینویسند از غمش سوختیم

از باشندگان شهر کهنه کابل هستم. بهترین دوران زندگی را درین شهر گذرانده ام. هژده سال عمرم را با کار در معادن مختلف افغانستان وقف کرده ام و چند سال هم در مطبوعه معارف موظف بودم. بعد از ازدواج، بیشترین توجهم برای تربیت اولادها و دو برادر یتیم بود. چهار پسر و سه دخترم توانستند به عالیترین تحصیلات دست یابند.

بعد از زحمات فراوان صاحب منزلی در کارته چهار شدم و زندگی متوسط و آرامی را می گذراندم. در دوران حکومت خلق و پرچم فرد مطلوب رژیم نبودم و همیشه آرزوی رهایی وطنم را از دست تجاوز گران داشتم که در ۸ ثور ۱۳۷۱ این آرزویم تحقق یافت و رژیم مزدور سقوط کرد.

بعد از مدت کوتاهی دریافتم که وطنم در اندوهناک ترین دوران تاریخش داخل شده است و خاک و خون در شهر کابل با اصابت هر مرمی هاوان و راکت چون فواره ای می جوشید.

چنانچه وطنم را دوست داشتم و از جانبی ابعاد فاجعه را تا آن حد گسترده تصور نمی کردم هرگز در صدد آن نشدم تا زادگاهم را ترک گویم. ولی شاید من از بخت برگشته ترین افراد این شهر بودم.

فرزند ارشدم دکتر جراح اورتوپیدی در شفاخانه وزیر اکبرخان بود. در ۱۷ ثور ۱۳۷۲ بعد از انجام وظیفه در شفاخانه و گرفتن معاش بطرف منزل ما در کارته چهار روان بود. او که در چهارراهی ترافیکی دهمزنگ از داخل موتر متوجه خانمی میشود که در پایش زخم برداشته بود، بلافاصله از موتر پیاده شده با وسایلی که در دست داشت به کمک زن زخمی می شتابد. جنایتکاران وحدتی وقتی متوجه پول در جیب های او میشوند از سنگرهای خود دکتر را از پشت هدف گلوله قرار داده و جابجا به شهادتش میرسانند. منظره وحشتناکی بود. آدمکشان او را فرصت نداده بودند تا بنداز را بطور کامل در پای زن زخمی بیچاند و حین شهادت یک طرف بنداز در پای زن و طرف دیگر آن در دست دکتر شهید بود. مردم با دیدن این صحنه دردناک در حالیکه نفرت عمیق خود را نسبت به جنایتکاران ابراز میکردند، دکتر را از زمین برداشته به شفاخانه صلیب سرخ در کارته سه انتقال میدهند.

در شفاخانه وقتی به هویت او پی می برند و آدرسش را مییابند، چند نفر به کارته چهار آمده جریان را به همسایه های ما بازگو می کنند. هیچ یک از همسایه ها جرئت نکرد با من روبرو شده و خبر بد را برایم اطلاع دهد.

من بشدت نگران دیر آمدن فرزندم بودم، بایسکلم را گرفته از خانه بیرون شدم تا احوالی از او بگیرم. یکی از همسایگان ما که از جریان آگاهی داشت برایم مشورت داد تا عوض شفاخانه وزیر اکبرخان، ابتداء سری به شفاخانه صلیب سرخ کارته سه بزنم.

من پذیرفتم و با فرزند دوم روانه شفاخانه صلیب سرخ شدم. آن جا جسد فرزند شهیدم را بین قربانیان حوادث روزمره کابل دیدم.

غم استخوانسوزی برایم بود. همان روز راکت چون باران می بارید و من فرصت تکفین و تدفین دکتر بخون خفته ام را نیافتم. او را در همان نزدیکی شفاخانه، محلی که قبلاً مرکز توزیع ذغال سنگ بود و به قبرستان قربانیان بی کفن مبدل شده بود بخاک سپردم و تا مدت زیادی فرصت نیافتم مراسم فاتحه گیری را برگزار کنم.

عروس نامرادم یک پسر یکنیم ساله داشت و خودش ۴ ماهه حامله بود. زن و فرزند بجا مانده پسرمان داغ های دیگری بودند به قلب مجروح من و مادر سوخته از غمش.

\*\*\*\*\*